



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@



فصل پنجاه

جهان بینی نیست و نابود شه

شن چینگچو که در لبه پرتگاه کشف حقیقت قرار گرفته بود آنقدر آشفته و سراسیمه شد که با عصبانیت و ناراحتی لگدی حواله او کرد.

لو بینگه نه جاخالی داد و نه کنار رفت. لگد را به جان خرید و یک قدم هم عقب نرفت. این لگد سبب نشد شن چینگچو را رها کند بلکه محکمتر از قبل او را در آغوش کشید. بعد با چهره ای غمگین و عصبانی گفت: «یعنی حتی تو خواب و خیالم نمیتونم اینکارو بکنم؟»

همین الان بیدار شو!!! من چیزی نیستم که توی رویاهات ساختی من واقعیم خب؟! نمیتونم بیدارش کنم!!! ولی نمیتونم همینطوری باهاش ادامه بدم درسته؟! توی بد مخمسه ای افتادم ...!

شن چینگچو هنوز به راهکاری برای فرار می اندیشید و میخواست خودش را آرام کند در نهایت حواس پرتی گیر افتاده و کمرش به درخت بامبو چسبیده بود لو بینگه سرش را روی او خم کرده و دوباره آن کار را تکرار کرد.

اولین بار نبود که شن چینگچو را می بوسیدند ولی اولین باری بود که از این حرکت احساس تهدید آمیز داشت و می ترسید که طرف مقابل هر آن دیوانه شود و لبه‌هایش را گاز بگیرد در فاصله میان نفس های تند شده و به شماره افتاده شان لو بینگه با صدای آرامی گفت: «شیزون...من اشتباه کردم...»

شن چینگچو بالاخره موفق شد یکی از دستان خود را نجات دهد و روی سینه لو بینگه بگذارد تا نباشد چیزی که مردم نگویند شر و ورها؟! پس شایعاتی که شنید همه مبنایی علمی و واقعی داشتند. تمام آن شایعه سازها فرشتگانی بودند که توانستند ذات رابطه گذشته این دو را بخوانند و ببینند!!

کسی فحش میداد و میگفت «بازم نتونستین؟ چند بار دیگه قراره این حملات رخ بده؟ حتی یه دفعه هم نمیتونین جلوشونو بگیرین؟!»

شن چینگچیو داشت لذت می برد. حمله شبانه در آن لحظه بهترین موقعیت برای فرار او بود. اصلا کی به «خون شیاطین باستانی» اهمیت میده؟ این اصلا چطوری میتونه چیز مهمی هم باشه؟ من میرم بعدا با هم حرف میزنیم! خدا حافظ! او هنوز دو قدم برای تکمیل فرار برنداشته بود که صدای کسی را شنید: «داره میره سمت عمارت هوانهوا— واسه متوقف کردن لئو چینگه جمع شین!!»

پای شن چینگچیو لیز خورد و او در دم برگشت. لعنتی... لئو چینگه باید حتما الان میومد؟! هیچ راهی نبود تا شن چینگچیو خودش را پرت کند و لئو چینگه را داغان کند درسته؟ او بهترین موقعیتش را خراب کرده بود.

عمارت هوانهوا جایی بود که اجدادان قبلی کاخ در آنجا تهذیبگری میکردند و اقامت داشتند. عمارت فاصله چندانی با تالار نداشت. شن چینگچیو چند قدمی روی سقف پرید و بعد با حرکتی رعد آسا به سمت عمارت خیز برداشت. پیش از آنکه وارد عمارت هوانهوا شوند امواج هوای سرد به استقبالشان آمد. این جو سرد با فریادی از روی خشم و میل شدید به کشتار همراه بود: «گمشین!»

وقتی جمعیت صدای زنگ هشدار را شنیدند برخی از شاگردان با شکسته شدن در و روبرو شدن با آن موج عظیم به پرواز درآمدند، موج انرژی شدیدا قدرتمند بود. شن چینگچیو که در گروه بعدی و پشت سر آنها قرار داشت بخوبی توانست از موج حمله جاخالی بدهد و در موقعیت بهتری بایستد. او که میخواست از فرصت استفاده کند راهش

را به داخل عمارت گشود و همین که پایش را آنجا نهاد از سرمای دورن عمارت مو به تنش سیخ شد.

عمارت هوانهوا شبیه یک غار بزرگ قندیل زده بود. وقتی قدم به داخل آن می نهادی انگار وارد یک دنیای سرد و یخبندان شده بودی.... باد سرد به درون آستین ها و ردای شن چینگچو نفوذ میکرد. دانه های درشت عرق روی پیشانیش حالا تبدیل به لایه ای از یخ شده بودند. با این تجسم میتوانید میزان سرمای درون عمارت را تخمین بزنید.

نه تنها دمای آنجا پایین بود بلکه دیوارها، درها و پنجره ها را چنان بسته و مهر کرده بودند که راهی برای نفوذ ذره ای هوا نبود. تالار تاریک و سرد بود. اگر بخاطر این مزاحم نبود (یعنی لیو چینگه ویرانگر از کوهستان سانگ چیونگ) که چنین شکافی در آنجا ایجاد کرد میشد این مکان را یک تابوت یخی حساب کرد.

روی میزی، در وسط عمارت، پرده ای نیمه به عقب رفته بود. ردهای سیاه و سفیدی را دور تا دور آنجا قرار داده بودند.

لو بینگه هنوز ردایش را نپوشیده و انگار تازه از تختخوابش برخاسته بود. موهای سیاهش شل و بهم ریخته بودند لباسهایش درهم و یقه اش باز و کج شده بود. رنگ به چهره نداشت اما لبهایش سرخ بودند و نور سرخی که از چشمانش می درخشید بیانگر انرژی شبیح وار و ترسناکی بود. تیغه تیز شمشیرش برق میزد و شبیه کسی بود که برای جنگ آماده است.

هفت قدم دورتر، دقیقا روبروی او، لیو چینگه با چهره ای کبود، درحالیکه رگهای دستش در حال انفجار بودند شمشیرش را نگهداشته و آنجا ایستاده بود. لیو چینگه به لو بینگه آرام و خونسرد نگاه میکرد بعد با لحنی کاملا واضح گفت: «تو یه حرومزاده ای!»

روی شمشیر چنگلوان، هاله انرژی و خشم دائم میسوخت و بیشتر میشد. شن چینگچو با هشیاری هر دو طرف را نگاه میکرد. گرچه با یک نگاه به مسیری که شمشیر ليو چینگه اشاره رفته بود در ذهنش می توانست صدای تکه های خرد شده و از هم پاره شده جهان بینی و بینش خود را بشنود.

دست راست لو بینگه روی شین-مو قرار داشت که هرگز از کنارش دور نمیشد و تیغه برفیش تا نیمه از غلاف خارج شده بود. در آن طرف در سمت چپش شخصی را نگهداشته بود. بجای گفتن یک شخص بهتر است گفته شود «یک بدن» را نگهداشته بود. بدنی بی جان با سری فرو افتاده و دست و پاهایی ضعیف اما نرم! یک لایه لباس زیرین بر تن داشت. (به سری لباس نازک که زیر همه لباسا میپوشن همون لباس زیر) یقه اش تا روی کمر باز شده و میشد کمر سفیدش را دید.

لیو چینگه گفت: «تو چه غلطی میکنی؟»

او هرگز نمیتوانست این صحنه را فراموش کند. وقتی با چنگلوان شکاف را بوجود آورد و وارد شد فهمید که درون اتاق پشت آن پرده ها سایه هایی روی میز هستند ليو چینگه میدانست که آن سایه باید لو بینگه باشد اما حتی فکرش را هم نمیکرد که او را همراه کس دیگری ببیند!

لو بینگه ابروهایش را بالا برد و آن بدن نرم را بهتر در دست چپ نگهداشته و محکمتر به خود چسباند: «منظورت چیه چه غلطی میکنم؟!»

شن چینگچو لال شده بود. دو نفر—یکی زنده و دیگری مرده— درحالیه کاملاً هم لباس بر تن نداشتند درون یک تخت بودند و همدیگر را در آغوش داشتند— هر طور این ماجرا را تماشا میکرد نمیشد به دیدگاه خوش بینانه ای برسد!!

لیو چینگه هیچ نگفت در عوض با چنگلوان حمله کرد. شمشیر شین-مو بطور کامل از غلافش خارج نشده بود لو بینگه با نگهداشتن غلاف شمشیر جلوی لبه تیز چنگلوان را گرفت. همچنان که قدرت شمشیر وحشی بیشتر میشد او کمی خود را کج کرد و با بدنش راه تیغه تیز و سرد شمشیر را بست در صورتش خشم موج میزد و در عین حال با تمام وجود داشت از آن «بدن» مراقبت میکرد.

لیو چینگه دریافت که فعال شدن قدرت چنگلوان در آن اتاق و انرژی برنده شمشیر می تواند به جسد آسیب بزند. سریع شمشیر خود را به عقب و به درون غلافش فراخواند و خودش با نیروی معنوی به جنگ لو بینگه رفت.

در گیر و دار آن نبرد سخت و خشن ، لباسهای جسد کاملاً شل شدند و تا روی کمرش کاملاً در دید قرار گرفت و دست لو بینگه کاملاً روی تن سفید جسد جا کرده بود. چشمان لیو چینگه کاسه خون شدند: «درنده ...اون هر چی باشه شیزونت بود!»

لو بینگه در نهایت آرامش گفت: «اگر کس دیگه ای بود من اینکارو میکردم!؟»

تمام شاگردان کاخ هوانهوا دهانشان از تعجب باز مانده و نمی توانستند هیچ چیزی بگویند. لو بینگه به هیچ کدام توجه نمیکرد و تمام توجهش روی نبرد با لیو چینگه بود. دور تا دور بدن آن دو مرد جنگجو را هاله انرژی مانند دود جوشان گرفته بود و بهر طرفی انرژی ارسال میشد. هر لحظه که میگذشت حالت چهره هر دویشان ترسناکتر میشد. هیچ کسی جرات نداشت قدم به عمارت هوانهوا بگذارد و در این آشوب دخالت کند.

شن چینگچو از دخالت در این جنگ هراس نداشت فقط نمیتوانست مستقیماً به آن منظره نگاه کند واقعا کار سختی بود بطرز وحشت آوری سخت و بد بود!!!

حس میکرد روی مغزش همانند ماه پر از سوراخ شده ولی هیچگاه تصورش را هم نمیکرد

روزی برسد که خودش جزو شخصیت‌های اصلی این بازی ناجور و خشن بشود. آن کسیکه لو بینگه میان دست‌هایش....نگهداشته، مرده بود درسته؟ کاملاً درسته زیرا آن جسد به او تعلق داشت مگه نه؟

این دیگر چیز « ترسناکی که بشود به آن فکر کرد» نبود حتی بدون فکر اضافی هم میشد فهمید که این وضعیت بشدت خطرناک و نامساعد بود. گرچه نمی توانست درست به آنجا نگاه کند اما بخوبی بیاد داشت که چرا برگشت!

شن چینگچیو به سرعت برق و باد به پشت سر ليو چینگه رسید. او که بشدت در حال دفاع بود خیال کرد کسی برایش کمین زده با تمسخر برگشت تا با استفاده از نیروی معنویش آن حمله کننده را دور کند اما دستی که روی کمرش چسبید با لطافت اما قدرت زیادی موجی از انرژی را به چرخه نیروی معنوی او برگرداند.

وقتی ليو چینگه این کمک را کسب کرد دانست که میتواند لو بینگه را سرکوب کند. ليو چینگه جرات نداشت کاری را با بی دقتی انجام دهد و همچنان سرش را کج نگهداشته بود. پشت سرش را دید و از گوشه چشم یک چهره تار را دید که با استفاده از چیزی ظاهر خود را پوشانده بود. ليو چینگه زیر لبی گفت: « کی هستی؟»

شن چینگچیو جواب نداد و از قدرت دستش بیشتر استفاده کرد. دو جریان قدرتمند نیروی معنوی با هم یکی شدند. هرچند لو بینگه هنوز هم سرپا بود و میتواند تحمل کند ولی این موج قدرتمند انرژی با حالتی تهاجمی به درون بدنش نفوذ کرد و به آن بدنی که هنوز درون دستانش نگهداشته بود وارد میشد. او توانایی دفع این طلسم را داشت ولی آن جسد مرده که نمیتوانست چنین کاری کند!! اگر همین الان بدن را رها نمیکرد بخاطر

موج شدید انرژی متلاشی و تکه تکه میشد. لو بینگه نمیخواست به جسد آسیبی برسد پس دستش را کمی شل کرد اما بدن بخاطر موج انرژی جوشان به گوشه ای پرتاب شد. حتی وقتی لو بینگه مجبور شد جسد را رها کند باز هم رد نگاهش آن بدن را دنبال میکرد. در صورتش ناامیدی و بی میلی شدیدی آشکار بود. شن چینگچو اصلاً تحمل دیدن این حالت او را نداشت. از اینکه میدید او را مجبور کرده تا جسد را اینطور رها کند ناراحت بود و حس میکرد بشدت آزارش داده است.

چند تن از شاگردان بدون توجه به حالت و موقعیت میخواستند دست به اقدام بزنند اما لو بینگه فریاد بلندی کشید: «بهش دست نزن!» از همان دور دستانش را تکان داد و صدای فریاد آنان برخاست. شن چینگچو نیز موج انرژی که به لیو چینگه میداد را قطع نمود. با یک حرکت به جلو جستی زد و در نهایت دقت بدن را در دست خود نگهداشت.

اینکه آدم جسد خودش را در آغوش بگیرد حقیقتاً از آن احساسات عجیب و غریب و غیر عادی بود. شن چینگچو با خشونت عجیبی به خودش نگاه کرد بدن سابقش هنوز هم خوش رنگ بود و دست و پاهایش نرم و لطیف بودند. هیچ فرقی با یک آدم زنده که به خواب عمیقی رفته باشد نداشت جز اینکه چشمانش را محکم بسته بود و نفس نمیکشد.

مرگ در شرایط انتحار سبب میشد نیروی معنوی از هم پاشیده شود. هیچ نیرویی درون این جسد نبود که بتواند جلوی پوسیدن و از بین رفتنش را بگیرد. پنج سال پس از مرگ، تنها درون تالاری از یخ قرار گرفتن نمیتوانست این جسد را حفظ کند. بوی گیاه خاصی از جسد شنیده میشد. پس احتمالاً از نگهدارنده های شیمیایی برای محافظت از آن استفاده نکرده بودند. مشخص نبود لو بینگه چه شیوه ای را بکار برده است.

شن چینگچو از یک انفجار آتشین نیروی معنوی جاخالی داد که میتواند کوهی را

دو نیم کند و سنگهای بزرگ را ریز ریز نماید. سرش را بالا گرفت و دید لو بینگه مستقیماً به او خیره شده، حالتی درنده و وحشی داشت!

شن چینگچو وقتی دید لباسهای جسد لغزیده و بالاتنه اش کاملاً در معرض دید است و آن تکه گوشت را چطور در بغل گرفته و طرز نگاه خود و شیوه در آغوش کشیدنش را بیشتر بررسی نمود.... متوجه شد که حالتش کاملاً ناسالم و زشت و البته خشمگین کننده بود.

او با عجله لباسهای جسد را درست کرد و شبیه یک سیب زمینی داغ بطرف لیو چینگه انداختش: «بگیرش!»

لو بینگه میخواست بدن را تصاحب کند اما در چنگ شن چینگچو افتاد. شن چینگچو شدیداً می ترسید لو بینگه خون شیاطین باستانی را اینجا فعال کند اما مشخص نبود از روی میل شدید به کشتار بود یا حواس پرتی ناشی از اضطراب، ولی لو بینگه اصلاً از این کارت برنده ای که داشت استفاده نکرد. لیو چینگه با یک دست چنگلوان را گرفته و با دست دیگرش جسد را چسبید بعد به آسانی محاصره شاگردان کاخ هوانهوا را شکست اما در گیر و دار جنگ با این شاگردان لباسهای جسد کاملاً بهم ریخت و بالاتنه اش دوباره پدیدار شد لیو چینگه که با دستش جسد را گرفته بود کف دستش با پوست جسد برخورد کرد و توانست پوست نرم و سرد جسد را لمس کند. آن نقطه ای که لمس کرده بود انگار برق داشت چرا که او را سر جای خود خشک کرد.

هرچو میخواست جسد را بگیرد نامناسب و بد بود. تقریباً آن را از خود دور نگهداشت ولی در پایان تصمیم گرفت بر این انگیزه ناگهانی فائق آید، ردای بیرونی خود را درآورد و جسد را در آن پیچاند و دوباره در آغوشش گرفت. چنگلوان پروازکنان به طرف او

آمد و درست زیر پاهایش قرار گرفت.

مردمک های چشم لو بینگه به رنگ سرخ درآمدند. عمارت هوانهوا شبیه جعبه ای بود که بمبی درونش مهر شده باشد. بمب که منفجر شد تمام دیوارها با غرشی سهمگین فرو افتادند.

همراه با پرواز خاک و شن های موج و سنگهای بهم پیچیده، جدای از تمام مردمی که آنجا حضور داشتند. پژواک صدای دو وسیله فلزی شنیده شد که با صدای جرنگی به زمین برخورد کردند. شن چینگچیو نگاه کرد و متوجه دو شمشیر شد.....

جنگیانگ و شیویا!

این دو شمشیر شکسته سرنوشتی مشابه داشتند و هر دو به تکه های کوچکی تبدیل شده بودند. مشخص نبود چطور از نو ساخته شده، بهم بسته و در عمارت هوانهوا بودند. وقتی عمارت بطور کامل فرو ریخت توانستند آسمان و خورشید را ببینند.

وقتی چشم شن چینگچیو به آن دو شمشیر افتاد دوباره احساسی ناشناخته در دلش پیچید و به لو بینگه نگریست. او لباسهایش از اول بهم ریخته بودند ولی پس از این بمباران سنگین استخوان ترقوه و سینه عریاناش کاملاً مشخص بودند. روی قفسه سینه اش جای یک زخم شمشیر ترسناک وجود داشت.

مهارت خود شفادهی لو بینگه بسیار قدرتمند بود حتی اگر دست و پاهایش کنده میشدند می توانست به آسانی آنها را سر جایشان برگرداند و بدون هیچ مشکلی از نو رشد میکردند مگر اینکه خودش عمدا نخواهد آنها را درمان کند. هیچ زخمی نبود که نتواند درمانش کند و جایش روی بدن او بماند.

لو بینگه با غرشی ترسناک گفت: «لیو چینگه، بخاطر شیزون، بارها و بارها از جونت گذشتم ولی اگه خودت دلت میخواد که بمیری دیگه کسی نباید منو سرزنش کنه!»

ناگهان قدرت معنوی و هاله کشتارش چنان طغیان کرد که همه چیز به لرزه درآمد. شن چینگچیو مجبور شد جایش را عوض کند تا در امان باشد او اخلاق تند و آتشین لو بینگه را میشناخت. بهمین دلیل با عجله خطاب به لیو چینگه فریاد زد: «نمیخواهی بری؟!»

بنظر میرسید از وقتی برگشته همینطور دارد به روند قربانی کردن خود برای نجات و عقب نشینی بقیه ادامه میده!! لیو چینگه به او نگاهی انداخت و چون نمیخواست همینجا کارش را رها کند با سرعت رفت ... بدن را در آغوش کشیده و با سرعت هر چه تمامتر روی شمشیرش پرید و مانند برق رفت.

لو بینگه میخواست به او حمله کند اما ناگهان قلبش به لرزه افتاد—شین-مو واکنش نشان داده و در بدترین زمان ممکن جلوی حرکتش را گرفته بود. با از دست دادن فرصت درحالیکه چهره ای بیچاره و درمانده به خود گرفته بود به لیو چینگه خیر ماند که جسد شن چینگچیو را در آغوش گرفته و میرفت.

در یک آن لو بینگه چنان شد که انگار آسمان بر سرش سقوط کرده حتی حمله شمشیر به قلبش را هم از یاد برد...در یک آن سیاهی که صورتش را پوشاند شبیه حالت بچه ای شد که محبوب ترین وسیله اش را از او گرفته باشند. شن چینگچیو میخواست از این وضع بهم ریخته استفاده کند و مانند ماهی که به دریا می پرد او نیز پا به فرار بگذارد اما وقتی اوضاع را دید بنا به دلایل نا شناخته ای پاهایش بر زمین قفل شد و آن نور و درد غیر قابل تحملی که در سینه اش بود عمیق تر و شدیدتر شد.

هرچند که نمیتوانست تحملش کند کاری هم از دستش بر نمی آمد.اگر میگذاشت

لو بینگه همچنان جسد را نگهدارد. معلوم نبود چه پیشرفت های گناه آلود بیشتری میکرد و کار به کجاها میرسید.

همیشه با این دل رحمی های بد موقع قلبش مشکل داشت. هنوز موفق نشده بود بگریزد که لو بینگه سرش را چرخاند و با آن دو چشم سرخ وحشی به او خیره شد!

شین - مو با هیجان و وحشیگری خاصی در غلاف می لرزید. چشمان لو بینگه بوضوح داشتند به شن چینگچیو میگفتند همین الان قیمة قیمة خواهد شد. شن چینگچیو وقتی نگاه خشمگین و ترسناکش را دید دو قدم به عقب برداشت ... ناگهان انگار که افسون شده باشد میخواست به لو بینگه حقیقت را بگوید ... میخواست به او بگوید: « اینقدر ناراحت نباش! شیزون نمرده!»

همین که لبهایش را تکان داد نور سیاهی در میان شاگردان کاخ هوانهوا درخشید. کسی در نهایت چابکی و سرعت، دور شن چینگچیو پیچید و مانند گردباد از آنجا رفت. سرعتش آنقدر زیاد بود که لو بینگه نیز نتوانست آن را ببیند چنان که قدرت انفجاری که رها کرده بود به هدف نرسید.

او سر جای خود ایستاده و بقایای خرد شده عمارت هوانهوا را نگاه میکرد. عمارت ویران شده و چیزی از آن نمانده بود. گروه شاگردان کاخ هوانهوا نمیتوانستند هیچ کاری بکنند ولی میدانستند که از امشب به بعد لو بینگه پس از این شکست غیر منتظره طوفانی رعدآسا بپا خواهد کرد.

گروه شاگردان با عجله زانو زدند. در این موقع بود که شا هوالینگ با عجله به طرف لو بینگه آمد. همین که داشت با عجله به او نزدیک میشد توسط لو بینگه چنان به هوا پرتاب شد که وقتی بر زمین می آمد به اندازه 3 لیتر خون بالا آورد.

شا هوالینگ که با اخلاق وحشی و دمدمی مزاج بودن او آشنایی داشت و نمیدانست این بار چه اشتباهی مرتکب شده که استحقاق این مجازات را دارد.... او با صدایی لرزان و وحشت زده گفت: «سرورم! خشتون رو کنترل کنین! سرورم! خشتون رو کنترل کنین!»

لو بینگه گفت: «آدمی که پیدا کردی کارش خیلی هم بد نبود!»

این عبارت «بد نبود» برای شا هوالینگ دست کمی از اجرای حکم اعدامش نداشت. از ترس روح از بدنش خارج شده بود و با عجله میگفت: «خدمتکارتون باید چیزی رو گزارش بده!!! وقتی این حمله انجام شد من متوجه شدم و رفتم تا جلوشونو بگیرم ولی این فقط لئو چینگه نبود که وارد اینجا شده ... ارباب قله بایجان قبلا سعی کرده بود حصار رو بشکنه و وارد بشه اما نتونست ...یه نفر دیگه قبل از اون طلسم مارپیچ رو شکسته بود و برای همین لئو چینگه اینبار تونست بیاد داخل کاخ!»

لو بینگه به مسیری که لئو چینگه سوار بر شمشیر ناپدید شد خیره ماند. بعد مشتش را محکم بهم فشرد و و صدای ترق و تروق انگشتانش برخاست.

به کانال مترجم ناول بپیوندید

https://t.me/lotus_sefid و بقیه کارهایش رو دنبال کنید.

